

دیده نشده

رابرت گارد

مترجم

ندا نامور کهن

توجهی نکرد، شتاب گرفت و نزدیک بود با دیوار پارکینگ کافه برخورد کند.

دخترک در کنار جاده نایستاد. به سمت جلو و به سوی مسیر وَن دوید. نزدیک آن شد و دستانش را طوری بالا برد که انگار به آن دستور می‌داد توقف کند. وَن با سرعت می‌آمد. دخترک از جایش تکان نخورد. در یک لحظه‌ی نفس‌گیر، فاصله‌ی بین وَن و دخترک از بین رفت.

صدای ضربه‌ی ناشی از برخورد فولاد با گوشت تن به گوش رسید. بدن ضعیف دختر در هوا چرخ زد. وَن سفید رنگ و پشت سر آن ماشین سبز تیره‌ای که سرعتش کم‌تر بود در خیابان دیده می‌شدند. هیچ یک از آن‌ها توقف نکردند. راننده‌ی ماشین سبز رنگ مجبور نبود برای اجتناب از برخورد با بدن له شده در گوشه‌ی جاده مسیرش را تغییر دهد. وَن و ماشین ناپدید شدند. همه از حرکت ایستادند.

فقط در یک لحظه اتفاق افتاد. خیلی زود همه خواهند دوید. پسرک گریه خواهد کرد. آن زن جیغ خواهد کشید. مردی که بیرون رد لاین در حال نوشیدن بود، از روی دیوار محل پارک خودرو خواهد پرید، چشمش به مکانی خواهد افتاد که دختر افتاده بود. آسفالت زیر بدنش با خونی که کم‌کم کل جاده را فرا خواهد گرفت، تیره‌رنگ خواهد شد. انگار چشمان دخترک به این مرد خیره خواهند شد؛ با نگاهی بی‌جان و بی‌روح. اما این آینده بود، آینده‌ای که در سکون و سکوت این لحظه‌ی یخ‌زده محبوس شده بود.

## یک

پراگ<sup>۱</sup> زمستان متغیری را پشت سر می‌گذاشت. هوای خنک جایش را به برف و یخ‌زدگی داد. وقتی دیوید آمبر قبول کرد که راهنمای تور آژانس جولی برولی باشد، به باد سرد زیر صفر درجه، پیاده‌روهای لغزان و جویبارهای پر از گل‌ولای فکر نکرده بود. اما این شرایط کاری او بود و جولی برولی هرگز برنامه‌ای را لغو نمی‌کرد.

آمبر که مردی لاغراندام، محزون و در دهه‌ی چهل زندگی‌اش با موهای جوگندمی بود، از سرما گردنش را با یقه‌ی کتش پوشاند، از آپارتمان‌ش خارج شد و به سمت ایستگاه تراموا رفت. خدای من چه قدر هوا سرد بود. این اولین بار نبود که در هوایی به این سردی در سکوت از خود پرسید: «من این‌جا چه کار دارم؟» خودش می‌دانست که بهتر بود به پاسخ فکر نکند. بعد از پایان

قرارداد تدریس در تابستان گذشته، فقط به خاطر میلنا مانده بود. اما حالا میلنا رفته بود. دوستان و آشنایانی در پراگ داشت، از جمله ایوانا، رئیس جولی برولی. اما دلایل بسیاری بود که نشان می‌داد چه قدر در این شهر بی‌هدف بود.

در ایستگاه اتوبوس ایستاد و این پا و آن پا می‌کرد تا گرم شود، یا آن که حداقل از این سردتر نشود. هیتیری که در بلوک محل زندگی‌اش بود باید سرویس می‌شد، درست مثل بسیاری از چیزهای دیگر در بلوک. وقتی آپارتمان خودش طی سیل عظیم آگوست ۲۰۰۲ زیر آب رودخانه‌ی ولتاوا<sup>۱</sup> از بین رفت، به طور موقتی به آن‌جا نقل مکان کرده بود. آن موقع در انگلستان بود، اما تقریباً تمام وسایلیش در آپارتمان بودند. سیل، خاطرات گذشته‌اش را با خود برده و خلثی در او ایجاد کرده بود که در این شانزده ماه هرگز پُر نشد.

نوک سفید و قرمز تراموا از دور دیده شد. آن‌هایی که در ایستگاه تراموا منتظر بودند، از جا بلند شدند. تراموا ایستاد و مسافران سوار شدند. آمبر وارد واگن دوم شد چرا که صندلی خالی در آن بیش‌تر بود. روی یکی نشست و با حرکت تراموا چشمش را بست. به همین خاطر، متوجه مرد سینه‌کفتری و قدکوتاهی نشد که پانچو، دستکش، شال و کلاه پشمی به تن داشت و در حال بسته شدن درها پرید بالا. هر چه باشد، آمبر دلیلی نداشت حواسش را جمع کند. تراموایی در پراگ در فصل زمستان، جایی نبود که انتظار داشته باشد گذشته‌اش به دنبال او بیاید.

وقتی تراموا به میدان وینسیلاس<sup>۱</sup> رسید، آمبر پیاده شد و به سمت یادبود وینسیلاس روبه‌روی موزه‌ی ملی رفت، جایی که محل تجمع گردشگرهای بیچاره‌ای بود که حاضر شدند بابت یک تور پیاده‌روی شش ساعته دور شهر و دیدن جاذبه‌های گردشگری آن هزار کرونا بپردازند. حدود دوازده توریست که طبق معمول، ترکیبی از سن‌ها و ملیت‌های مختلف بودند، در کنار مجسمه‌ی قدیسه‌ی بوهم<sup>۲</sup> ایستاده بودند و کتابچه‌ی راهنما در دست‌شان بود. ایوانا که در حال دریافت پول از آن‌ها بود، با لبخند از راه رسیدن آمبر را تصدیق کرد. وقتی داشت یک چتر با نقش باران را به او می‌داد، بهش گفت که دیر کرده است.

او پاسخ داد: «Je mi lito»<sup>۳</sup>. معذرت‌خواهی یکی از چند چیزی بود که در چک استاد آن شده بود. «خواب ماندم.» ایوانا هم چنان لبخندزنان بود و به مشتریانش او را معرفی کرد. برای جلوگیری از هرگونه گله و شکایت راجع به این که چرا آمبر در پراگ به دنیا نیامده و بزرگ نشده، او را دکتر رشته‌ی تاریخ معرفی کرد.

یک نفر بود که دیر از راه رسید و وارد گروه گردشگران شد. آمبر که متوجه حضور این مرد در تراموا نشده بود، این‌جا هم به او اهمیت نداد و توجهش را جلب نکرد. ایوانا برای آن‌ها روز خوبی را آرزو کرد و به دفتر جولی برولی رفت. یک تماس تلفنی دریافت کرد و بعد از آن قرار شد به صرف یک ناهار چکی لذیذ آن‌جا را ترک کند.

1. Wenceslas

2. Bohemia

۳. به زبان چکی یعنی ببخشید.

1. Vltava

آمبر در هوای سرد یک نفس عمیق کشید و با خود گفت: «خوش به حال ایوانا.» سپس راجع به بهار ۱۹۶۸ در پراگ و انقلاب مخملی ۱۹۸۹ توضیح داد. هر چه باشد، او یک مورخ بود، البته نه تا درجه‌ای که ایوانا او را توصیف کرد. او هرگز تحصیلات دکترای خود را به اتمام نرساند.

تور ادامه داشت. به موقع به میدان اولد تاون<sup>۱</sup> رسیدند و شاهد به صدا درآمدن ناقوس ساعت نجومی شدند. سپس از پل چارلز عبور کردند، به کلیسای سنت نیکلاس رفتند، و با مترو به پارک پترین رفتند. برف تا مچ پای‌شان را در پارک پوشانده بود و از سرعت آن‌ها می‌کاست. آن‌هایی که لباس کافی نپوشیده و شال و کلاه نکرده بودند، تازه فهمیدند که بابت چه چیزی نام‌نویسی کرده بودند. سپس به رستورانی رفتند.

انگار قراردادی که بین ایوانا و صاحب رستوران بسته شده بود، کیفیت غذا را شامل نمی‌شد. رُست بیف شور بود، کدو مزه‌ی سرکه می‌داد و دسر، سِفْت بود. ولی کسی شکایتی نداشت.

مرد قدکوتاهی که حدود شصت، هفتاد سال داشت و دیر به گروه رسیده بود، سر میزی متفاوت نشست و با همراهانش حرف نمی‌زد. وقتی کلاه پشمی‌اش را برداشت، سر طاس، چشمان آبی و گونه‌های استخوانی‌اش دیده شد. به نظر می‌رسید که در طول صرف ناهار، چشم از دیوید آمبر برنداشت.

با اتمام ناهار، گروه به موقع به کاخ رسید تا سر ساعت دو شاهد تغییر شیفت سربازان نگهبان باشند. بعد از دیدار از قصر سلطنتی، تور گردشگری آن‌ها در محل تولد فرانس کافکا به پایان رسید. در

پایان آمبر به آن‌ها گفت که امیدوار است روز ملال‌آوری را سپری نکرده باشند. بعضی لبخند زدند، بعضی تشکر کردند و یک نفر انعام خوبی داد. سپس گروه از هم جدا شدند.

بعد از ظهر بود و هوا رو به سردی می‌رفت. آمبر با عجله به یک کافه رفت. در آن ساعت از روز، مطمئن بود که جا برای نشستن پیدا خواهد کرد؛ که واقعاً هم بعد از یک روز خسته کننده به استراحت نیاز داشت. سر میز کنار پنجره نشست.

مردی تنومند بالای سرش ظاهر شد. آمبر سرش را بالا گرفت و در کمال تعجب گردشگر تازه‌وارد را شناخت، یا حداقل ترکیب پانچو و کلاه پشمی را به یاد آورد. او یکی از گردشگران بود.

آمبر گفت: «سلام. چه چیزی شما را به این‌جا کشاند؟»  
«تو.» مرد کلاهش را درآورد و زخمش را باز کرد، و با چشمان آبی مصمم خود به آمبر خیره شد.

نوع نگاه خیره کننده‌ی مرد و لحن تهدیدمآبانه‌ی صدایش بود که همه چیز را آشکار کرد. آمبر او را شناخت. با خود زمزمه کرد، «باورم نمی‌شود. سربازرس شارپ.» حتی وقتی این نام را بر زبان می‌آورد، می‌دانست که به هیچ وجه امکان نداشت مردی که با عنوان کاراگاه و سربازرس جورج شارپ از شهربانی ویلتشیر<sup>۱</sup> می‌شناخت، هنوز در مقام یک افسر پلیس مشغول به کار باشد. حتماً خیلی وقت پیش بازنشسته شده بود. «برای تعطیلات آمدی؟»

«بیا یک موضوع را روشن کنیم.» شارپ پانچوی خود را از تن درآورد و نشست. «این ملاقات، اصلاً اتفاقی نیست. امروز صبح از آپارتمان تو را تعقیب کردم. نمی‌دانستم باید برای صحبتی

خصوصی با تو این قدر صبر کنم. راستی، دیگرم من را سربازرس صدا نکن، سال‌ها پیش بازنشسته شدم.»

«من هم همین فکر را می‌کردم.»

در آن لحظه نوشیدنی شارپ از راه رسید. او با شک و تردید به آن نگاه کرد. «این‌جا اصلاً از آدم می‌پرسند که چه میل دارید؟»

«این‌جا همه تنها یک نوع نوشیدنی می‌خواهند.»

شارپ جرعه‌ای از آن نوشید و دلش را زد. «بدمزه است.»

«چه می‌خواهید... آقای شارپ؟»

«به نظرت چه می‌خواهم؟»

«بعد از بیش از بیست سال؟ حتماً می‌خواهید من را تفتیش

کنید.»

«فهمیدنش آن قدرها هم سخت نیست.»

چند ثانیه در سکوتی آرامش‌بخش به یک‌دیگر نگاه کردند، سپس امیر گفت: «من فکر می‌کردم وقتی افرادتان برایان راد را به زندان انداختند، به این نتیجه رسیده بودند که حقیقت را پیدا کردند.»

«افراد من؟ آره شاید. ولی من نه. من هیچ‌وقت داستان راد را

باور نکردم. حتی یک لحظه. تو چه‌طور؟»

امیر سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. «البته که نه.»

«پس تو هم با من هم‌نظری.»

«هنوز بهم نگفتید برای چه این‌جا هستید بدون این‌که

انگلیس را ترک کنید، فقط به من زنگ بزنید.»

«دوست دارم بدانم با چه چیزی سر و کار دارم.»

«خوب، با چه چیزی سر و کار دارید؟»

«یک کار ناتمام.»

حالا که امیر از شوک دیدن شارپ بیرون آمده بود، کم‌کم داشت

عصبانی می‌شد. «جدی که نمی‌گویید، نه؟»

«فکر می‌کنی پس چرا من این‌جا هستم؟»

«حتماً از بازنشستگی خسته شده‌اید. خاطرات تان را می‌نویسید.

خدا می‌داند.»

شارپ لبخند زد. «خاطرات. فکر خوبی است. در طول این

سال‌ها چندین پرونده‌ی بزرگ را به دست گرفتم. خیلی از افراد

شرور را پشت میله‌های زندان انداختم. چندین تن از آن‌ها را

نتوانستم گیر بیندازم، ولی خوب می‌دانستم که چه جرمی مرتکب

شده‌اند. راجع به قتل‌ها هم باید بگویم... حتی یک پرونده‌ی قتل هم

نبست که حل نکرده باشم، حتی یکی. به غیر از...»

«یوبری.»

«دقیقاً.»

«خوب، مجبورید با این قضیه کنار بیایید، نه؟ درست مثل بقیه‌ی

ما.»

لیوان خالی امیر را جمع کردند و او هم چنان نشست، و فرصت

نیافت یک نوشیدنی دیگر را رد و محل را ترک کند.

«باید ته و توی قضیه را درمی‌آوردم. شاید تحمل این موضوع به

اندازه‌ی کسانی که آن‌جا بودند و نتوانستند کاری کنند، سخت نباشد.

اما حتماً تو هم طی این سال‌ها با خود گفته‌ای، اگر زودتر

عکس‌العمل نشان می‌دادم، اگر سریع‌تر حرکت می‌کردم... ممکن بود

دختر را نجات دهم.» وقتی نوشیدنی دوم امیر از راه رسید، شارپ

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد. «اگر الان زنده بود، امسال

سی ساله می‌شد.»

امیر یک لحظه چشم‌هایش را بست. «وای خدای من.»

«چه شد؟ این یکی از تکیه‌کلام‌های سالی بود؟»

دوباره سکوتی بی کلام برقرار شد. امیر جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید. «مجبور نیستم به حرف‌های تان گوش دهم.»

«درست وقتی خبر خودکشی‌اش را شنیدم فهمیدم با او ازدواج کردی. فامیلی‌اش عوض شده بود. اقرار می‌کنم که خیلی تعجب کردم. چه‌طور این اتفاق افتاد و شما دو تا با هم وصلت کردید؟»  
«به شما ربطی ندارد.»

«فکر کنم یتیم‌های طوفان بودید. طوفانی که شاید هرگز جایی را دربرنگرفت.»

«خودتان هم نمی‌فهمید چه می‌گویید. اصلاً هم خودکشی...»  
«نبود؟ طبق نظر پزشکی قانونی خودکشی بود. اما به نظر من این‌طور نبود. به نظر تو هم همین‌طور.»  
این حقیقتی تلخ بود. امیر ایستاد و صورت حساب را برداشت. او گفت: «دیگر بس است.»

«آقای امیر، تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که بنشین و چند سؤال را پاسخ بدهی. به من در تحقیقاتم کمک کن.»  
امیر تأمل کرد. چرا شارپ این‌قدر مصمم بود که همه چیز را دوباره یادآوری کند؟ خیلی بی‌معنی بود و به طرز رقت‌انگیزی دیروقت بود. واقعاً دنبال چه چیزی بود؟  
«بنشین.»

امیر آهی کشید و از او اطاعت کرد. زیر لب زمزمه کرد، «می‌توانم بدون این‌که دوباره همه چیز را از نو مرور کنم، به زندگی‌ام ادامه دهم.»

«من هم همین‌طور.»

«پس هر دوی مان را خلاص کنید.»

«متأسفانه در موقعیتی نیستم که چنین کاری کنم.»

«چرا؟»

«الان وقت مناسبی است. تازه، اصلاً باور نمی‌کنم که تو دلایلش

را نمی‌دانی.»

«آقای شارپ، حرف‌های تان با هم نمی‌خوانند و اصلاً منطقی

نیستند.»

«بسیار خب. بیا چند حقیقت را مرور کنیم. ایویری، دوشنبه ۲۷ جولای ۱۹۸۱. سالی ویلکینسون، پرستار خانواده‌ی هال سه فرزند خانواده، یعنی جرمی ده ساله، میراندای هفت ساله و تامسین دو ساله را برای هواخوری و نرمش به ایویری می‌برد. آن‌ها قدم می‌زنند. به سنگ‌ها نگاه می‌کنند. همه چیز عادی و بسیار آرامش‌بخش است. اما یک مرد از ون سفید رنگی که در خیابان گرین پارک شده بود، بیرون می‌آید و تامسین کوچک را می‌رباید. در عین حال سالی با ون کشیده می‌شود. بعداً راجع به این موضوع هم صحبت خواهیم کرد.»

امیر با خستگی گفت: «همه‌ی چیزهایی را که گفتید، از قبل می‌دانستم.»

«خواهر تامسین به سمت جاده می‌دود که مثلاً ون را متوقف کند.» شارپ ادامه داد. «او را زیر گرفتند و کشته شد. درجا.» او مکث کرد. «شاهدین. به غیر از سالی و جرمی، پرسسی یوینسون را داریم که یکی از ساکنین محله است و دوآیر سنگی را به خوبی می‌شناسد و درست قبل از این حادثه با سالی و پسرک حرف زده است. البته چندان هم انسان معقولی نیست. به من گفت روی فرضیه‌ای کار می‌کند که بر مبنای آن مریخی‌ها ایویری را ساختند. همین مسئله او را در دفترچه‌ی من در رده‌ی دیوانه‌ها قرار داد. بعد از او دانلد کولینگ‌وود را داریم که در طول تمام این اتفاقات در

روستا راندگی می‌کرده، اما اصلاً توقف نکرده و سه هفته بعد پا پیش می‌گذارد. توضیح داد که می‌ترسید گواهی‌نامه‌اش را بابت بینایی ضعیفش از دست بدهد. به‌خاطر همین دید ضعیف، زیاد مطمئن نیست که دقیقاً چه دیده یا وَن کجا رفته است. شاهد آخر هم...»

«من هستم.»

«درست است. دیوید آمبر که بیرون کافه ردلین نشسته و همه چیز را از نزدیک دیده بود.»

«من تک تک چیزهایی را که آن موقع به یاد داشتم، برای‌تان تعریف کردم.»

«که خیلی هم زیاد نبود. همین موضوع درباره‌ی دو شاهد دیگر هم صدق می‌کند. هیچ یک توصیفی دقیق و معتبر از آدم‌زدن ارائه ندادند. هیچ چیزی دستگیرمان نشد. پسر بچه‌ای با آسیب روحی، پرستاری که دچار عذاب وجدان شده بود، خانواده‌ای از هم پاشیده و یک پرونده‌ی قتل حل نشده در نهایت تنها نتیجه‌ی این اتفاق بود. هیچ کس نمی‌داند واقعاً چه بلایی سر تامسین آمد.»

«شما هستید که چیزی نمی‌دانید. اما رسماً راد قاتل است، نه؟»

«معلوم نیست. هرگز به‌طور رسمی متهم نشده است. اما اعتراف کرد. همه‌ی این‌ها من را به این فکر واداشت که می‌خواستند سر و ته قضیه را هم بیاورند.»

«منظورتان چیست؟»

«نه ماه پس از این حادثه و فقط چند ماه بعد از بازنشستگی زودهنگام من، برایان راد که قاتل کودکان بود، ناگهان درست قبل از این که به دادگاه برود، تامسین هال را هم به فهرست قربانیانش اضافه کرد. گفت که او را خفه و جسدش را در جنگل سیور نیک

دفن کرده است. یادش نمی‌آمد که در کدام قسمت جنگل این کار را کرد، بنابراین جست‌وجو غیرممکن بود. جانشین من اظهارنامه‌ای نوشت که در آن گفته بود در ارتباط با این قتل، قصد ندارند به دنبال شخص دیگری بروند. به نظرم یک جاسوس در نیروی پلیس حضور داشت. اعتراف راد هم پرونده‌ی قتل و هم پرونده‌ی آدم‌ربایی را مختومه کرد. هیچ کس اهمیت نداد آیا اصلاً در دادگاه ثابت خواهد شد، یا این قضیه صحت داشت یا نه.»

«ولی برای سالی مهم بود.»

«آن موقع ازدواج کرده بودید؟»

«نه. نامزد بودیم. بعداً ازدواج کردیم.» آمبر با خود فکر کرد، منظور از بعداً یعنی خیلی دیر. این ازدواج فقط برای انکار این موضوع سرگرفت که رابطه‌ی آن‌ها از هم پاشیده بود. اگر دلیل این فروپاشی موضوعی پیش‌پاافتاده مثل خیانت یا ناسازگاری بود، بسیار راحت‌تر می‌توانستند آن را بپذیرند. اما دلیل ازهم‌پاشیدگی رابطه‌ی آن‌ها ایوبری، ۲۷ جولای ۱۹۸۱ بود. «می‌دانی، برایش خیلی عذاب‌آور بود که پلیس اعترافات راد را پذیرفت. سالی مردی را دیده بود که تامسین را پشت وَن انداخت و پشت سر او سوار شد. سپس وَن حرکت کرد. اما راد ادعا کرد که تنها بود. هیچ شریک جرمی نداشت. بنابراین، حتماً سالی اشتباه کرده بود. او متهم شده بود که به خوبی از تامسین مراقبت نکرده بود. حالا هم به او گفتند که چیزهایی که او تعریف کرده بود، باورپذیر نبودند. هرگز نتوانست با این موضوع کنار بیاید.»

شارپ دوباره نوشید. «اگر من سرپُستم می‌ماندم، همه چیز فرق می‌کرد. ولی رئیس پیرم از من خواست جنجال به پا نکنم.» او به آمبر خیره شد. «دوباره بگو چرا آن روز در ایوبری بودی.»